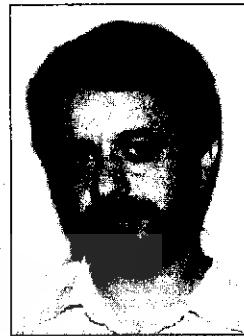


ساغر دور فنا

پایه پای هم در شعری از بیدل



مهدی کاظم کاظمی

بیتهای غزلها سرایت نکرده است، تا به پریشان گویی بکشد. یعنی غزلها متنوع هستند، ولی هر غزل نسبتاً ساختاری پیوسته دارد. غزلیات بیدل نه همانند غزلیات سعدی یکنواخت است و نه همانند غزلیات صائب و اقران او پریشان. ما در اینجا غزلهایی هر یک در حال و هوایی خاص، ولی در عین حال دارای یک وحدت نسبی موضوعی می بینیم.

گاهی یکدستی محتوایی بیتهای یک غزل در حدی است که گویا یک سخن یا یک فکر در طول شعر گسترده شده است و این جامت که بیدل بسیار به مولانا نزدیک می شود:

اول در عدم دهننت باز می کند
تا کاف و نون تهیه آواز می کند
آهنگ صورخیز تو در هر نفس زدن
ساز هزار عالم ناساز می کند
هر گاه می دهی به زبان رخصت سخن
جبریل بال می زند و ناز می کند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت
با هم چه رنگها که نه گل باز می کند
شام ابد به جیب تو سر می برد فرو

صبح ازل ز تو سخن آغاز می کند... (ص ۴۱۱)
تا آخر این غزل، گویی یک فکر وحدت الوجودی به شکلهای گوناگون تصویر شده است.

گاه نیز پیوستگی در غزلها بدین مایه نیست، ولی به هر حال، در کل غزل، یک حالت عاطفی واحد

چرا کس منکر بی طاقتی های در ا باشد؟
دلی دارد، چه مشکل گر به دردی آشنا باشد؟
دماغ آرزو هایت ندارد جز نفس سوزی
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد، هوا باشد
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمی داند
به چشم دام، گرد بال مرغان توتیا باشد
ز نان شب دلت گر جمع گردد، مفت عشرت دان
سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد
زبان خامشان مضراب گفت و گو نمی گردد
مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد
نفس بیهوده دارد پرفشائیهای ناز اینجا
تو می گنجی و بس گر در دل عشاق جا باشد
چه امکان است نقش این و آن بنده صفای دل
از این آینه بسیار است گر حیرت نما باشد
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری
تقاضای نگاهی بر صف مزگان عضا باشد
در آن محفل که تأثیر نگاهت سر مه افشاند،
شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد
به چندین شعله می بالد زبان حال مشتاقان
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد
ز بیدردی است دل را این قدرها رنگ گردانی
گر این آینه خون گردد، به یک رنگ آشنا باشد
ندارد بزم پیری نشئه ای از زندگی بیدل
چو قامت حلقه گردد، ساغر دور فنا باشد (۱)

یکی از وجوه جذابیت غزلهای بیدل، تنوع و تلون آنهاست، به گونه ای که در این دیوان سی و دو هزار بیتی، می توان سخنهایی باب هر طبع و سلیقه پیدا کرد. ولی این تنوع، از حد تعادل بیرون نرفته و به



سایه افکنده است، مثلاً مفاخره‌ای زاهدانه در غزل «عبرت انجمن جایی است مأمنی که من دارم» یا انتقادی اجتماعی در غزل «آن جنگجو به ظاهر اگر پشت داده است» یا راز و نیازی عاشقانه و البته گلایه‌آمیز در غزل «باد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی» یا حتی یک خیر مقدم ساده و دوستانه در غزل «باز سرگرمی نظاره بسامان شده است». تنوع این حالات، در شعر بیدل بسیار است. خواننده شعر او، برای بسیاری از حالات و آنات خویش می‌تواند غزل یا غزلهایی مناسب حال پیدا کند، و نه البته فقط تک‌بیتیهایی، چنان که از شعر صائب و دیگران می‌توان یافت.

غزلی که اینک برگزیده‌ایم، فضایی زهدآمیز دارد، البته نه زهدی خشک و تعلیمی از نوع «اندرون از طعام خالی دار»، بل با چاشنی‌ای از عشق و عرفان. شاعر به گونه‌ای نامحسوس، خواننده را در مسیری از زهد تا عرفان به پیش می‌برد و از یک پند ساده (توجه به ناپایداری دنیا) به سوی مفاهیم وحدت‌الوجودی می‌کشانند، و البته در نهایت او را به جایی نزدیک سرمنزله نخستین می‌رسانند.



چرا کس منکر بی‌طاقتی‌های در ا باشد؟

دلی دارد، چه مشکل گر به دردی آشنا باشد؟

ربط دو مصراع در نظر اول چندان محکم به نظر نمی‌آید و وقتی استحکام می‌یابد که دریابیم این «درا»، زنگ قافله زندگی است و بی‌طاقت است و منتظر تا برای ما بانگ رحیل بنوازد.

درای قافله صبح می‌دهد آواز

که ای ستمزده! رفتیم ما، تو هم برخیز (ص ۷۲۸)

حال که چنین است، چه بهتر که این دل را به دردی آشنا و مبتلا کنیم تا بی‌ثمر از دنیا نرفته باشیم. ملاحظه می‌کنید که شاعر به بهره‌گیری از عمر باقی‌مانده تشویق‌مان می‌کند، ولی این بهره‌گیری از نوع شادخواری و شادمانی خیام‌وار نیست.



دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی

پیر پرواز رنگ و بو اگر باشد، هوا باشد

در این بیت، میان «آرزو»، «نفس» و «رنگ و بو» - با توجه به معانی آنها در شعر بیدل - نوعی ملازمه می‌توان یافت. نفس، مایه بقای زندگی مادی است و نمادی از روزمرگی و پابندی به دنیا. به این اعتبار، با «هوس» و «آرزو» همراه می‌شود و ملازم.

ای نفس! آمد و رفت هوست داغم کرد

می‌روی سوی عدم، یا ز عدم می‌آیی؟ (ص ۱۱۲۴)

بار دل است این که به خاکت نشانده است

گر بی‌نفس شوی، ز مسیحا گذشته‌ای (ص ۱۱۹۸)

زندگانی هرزه‌تاز عرصه تشویش بود

بیدل، از قطع نفس ضبط عنانی یافتیم (ص ۸۲۱)

هوس تو نیک و بد تو شد، نفس تو دام و دد تو شد

که به این جنون بلد تو شد که به عالم تو و من درآ (ص ۸۴)

از سوی دیگر، «نفس سوختن» یعنی تلاش و مداومت در کاری. این تعبیر هم‌اکنون نیز برای نفس‌تنگی ناشی از دویدن رایج

است.

عجز پرواز، ز سعی طلبم مانع نیست

بال اگر سوخت‌نفس، شوق پرافشانی هست (ص ۲۰۶)

و «رنگ‌وبو» نیز نشانه‌ای است از جلوه مادی زندگی، چون اینها مهم‌ترین ابزار خودنمایی گل و گلزار است در برابر انسان.

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش

تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند؟ (ص ۵۵۳)

پس می‌توان گفت همان‌گونه که «رنگ‌وبو» برای انتشار خویش محملی جز هوا (که می‌تواند هوس نیز معنی دهد) ندارد، «آرزو» نیز جز نفس سوختن چیزی به ارمغان نمی‌آورد. این هم بیتی دیگر، باز با همین چهار کلمه کلیدی، که می‌تواند مؤید ما در شرح بیت مقصد باشد:

از این هوسکده با آرزو به جنگ برون آ

چو بوی گل، نفسی پای زن به رنگ، برون آ (ص ۲)

البته واقفام که «نفسی» در اینجا قید زمان است، یعنی «لحظه‌ای».

باری، «آرزو» در شعر بیدل غالباً جنبه مادی دارد و نکوهیده است. بیدل بیت‌های درخشانی در باب «ترک آرزو» دارد.

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد

سوخت پرفشانها کاین قفس گلستان شد (ص ۴۷۰)

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است

مدعا چون سایه‌ای در پیش پا افتاده است (ص ۱۶۳)



حریص صید مطلب راحت از زحمت نمی‌داند

به چشم دام، گرد بال مرغان توتیا باشد

این بیت نیز در امتداد بیت قبلی است. «مطلب» چیزی است از جنس «آرزو» یا «مدعا» که پیشتر دیدیم (مدعا چون سایه‌ای...) بیدل در بیتی دیگر، با بیانی متناقض‌نما چنین گوشزد می‌کند که «جست‌وجو» واقعی وقتی دست می‌دهد که از «مطلب» بگذریم و «دنیا» وقتی به کام است که خانه «آرزو» ویران شود.

ماتم مطلب غبارانگیز چندین جست‌وجوست

آرزو تا خانه‌ویران گشت، دنیا ریختند (ص ۴۵۹)

باری، در بیت مقصد، مصراع دوم، مثلی است برای مصراع اول، یعنی بیت حالت «مدعا مثل» دارد. (۲) شاعر دام را به چشمی گشوده تشبیه می‌کند که از شدت حرص، حتی گرد و خاک ناشی از بال‌زدن مرغان هم (که طبیعتاً آزاردهنده چشم است) برایش حکم توتیا دارد. و این مثال، مدعای شاعر در مصراع اول را تأیید می‌کند. بیدل در این بیت تعریضی دارد به دنیاطلبان، که در راه دستیابی به مطلب (با آن معنایی که برایش گفتیم) راحت و



«خاموشی» در شعر بیدل بیش از این که رنگ اخلاقی داشته باشد، رنگ عاشقانه و عارفانه دارد. یعنی عاشق در مقام حیرت و در حضور معشوق، از فرط ادب دیگر جرات گفتار ندارد.

به طور کلی در شعر بیدل، «گفت و گو» نوعی اشتغال به لفظ است و در مقایسه با خاموشی، کاری نازل شمرده می‌شود. به حرف و صوت، تا کی تیره سازی وقت ما بیدل؟ چراغ چارسو میسند طبع روشن ما را (ص ۱۱۹)



نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا تو می گنجی و بس گر در دل عشاق جا باشد

من پیشترها مصراع اول این بیت را چنین دریافت می‌کردم: «پرفشانیهای ناز، بیهوده در دل ما نفس می‌کشد.» به واقع «نفس دارد» را فعل مرکب می‌دانستم و به معنی «زنده است» یا «حضور دارد» یا «فعال است». فاعل این فعل، در دید من، «پرفشانیهای ناز» بود. به این شکل، دریافت معنی بیت، مشکلی عظیم می‌نمود. حال دریافت‌ام که «نفس» خود فاعل است و فعل آن، «پرفشانی دارد» است، یعنی «نفس، بیهوده از ناز در دل ما پرفشانی می‌کند. اگر دل عشاق جایی خالی داشته باشد، فقط تو در آن می‌گنجی و بس.» به عبارت ساده‌تر، «تا جایی که تو در دل ما باشی، نفس به چه کار است؟»

لطافت معنی وقتی بیشتر می‌شود که در نظر داشته باشیم «نفس» تا چه مایه برای آدمی لازم است، چنان که در مقام تحبیب نیز به کسی می‌گویند «نفس من!» و حال، شاعر معشوق را از این نفس نیز عزیزتر می‌شمارد. ملاحظه می‌کنید که شاعر دست ما را گرفته و بیت به بیت، از یک عالم به عالمی دیگر می‌برد، از عالم آرزو به عالم عشق.



چه امکان است نقش این و آن بندد صفای دل؟ از این آئینه بسیار است گر حیرت نما باشد

حیرت، یعنی محو دیدار معشوق بودن، و این از صفات آینه است. می‌گوید دل پاک، دیگر نقش تعلقات زمینی را نمی‌گیرد. البته اگر حیرتی در کار باشد، از این جنس آئینه‌ها بسیار می‌توان یافت.

طلاقت دل نیست محو جلوه نبودن

آینه در حیرت اختیار ندارد (۳) (ص ۵۴۹)

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما

شش جهت آئینه بالد گر فشانی گرد ما (ص ۶۲)

یادکرد این نکته ضرورت دارد که تساهلی در کاربرد کلمه «امکان» در این بیت و گاه دیگر بیت‌های بیدل دیده می‌شود. به واقع باید می‌گفت «چه ممکن است» یا «چه امکان دارد»، ولی می‌گوید «چه امکان است». اگر با ملاک فصاحت به سراغ بیت برویم، مسلماً ضعفی در کار است.



جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری تقاضای نگاهی بر صف مؤگان عصا باشد

زحمت برایشان یکی است. او در جایی دیگر نیز این مضمون را پرورده است، با مددگیری از «گرداب» و «خار و خس».

کلفت اسباب، رنج طبع حرص اندود نیست

خار و خس در دیده گرداب مزگان می‌شود (ص ۴۶۳)

و در بیت زیر، تشبیه دام به چشم در خدمت معنایی عاشقانه آمده است:

نظر به گرد ره انتظار دوخته‌ایم

به چشم دام، سیاهی صید، مردمک است (ص ۲۵۸)



ز نان شب دلت گر جمع گردد، مفت عشرت دان

سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد

آن تلاش حریصانه بیت قبل، مسلماً مطلوب شاعر زهدپیشه ما نیست و او فراهم آمدن یک نان شب را برای کسب عشرت کافی می‌داند. «مفت عشرت دان» یعنی «عشرت را غنیمت دان» و بیدل از این نوع تعبیر بسیار دارد.

در هجوم آباد ظلمت، سایه پُر بی‌آبروست

مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخواست (ص ۲۸۶)

ای طالبان عشرت! دیگر کجاست فرصت؟

مفت است فیض صحبت گر این زمان بیاید (ص ۴۱۰)

باز هم مصراع دوم مثلی است برای مدعای مصراع اول. «سحر» نمادی است از خرمی و به اعتبار سفیدی خویش، می‌تواند رابطه‌ای با «آرد» بیابد. شاعر می‌گوید یک غبار آسیا (که منبع نان است) می‌تواند خرمی سحر را ارزانی ما کند؛ پس چه آرزوی دیگری باید داشت؟



زبان خامشان مضراب گفت و گو نمی‌گردد

مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد

مسطر: صفحه مقوایی که بر آن به‌جای سطرها ریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. (فرهنگ معین، ذیل مسطر)

این تارهای موازی صفحه مسطر در دید شاعر تارهای ساز هستند، ولی سازی خاموش که فقط می‌توان معنی الفاظی را که بر صفحه نگاشته می‌شود، صدای آن دانست. به واقع، خاموشی مسطر، سرشار از معانی است. این سخن گفتن با خاموشی، دلخواه بیدل است و حتی می‌توان گفت از لوازم سلوک عرفانی در نظر او.

خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی‌چیند

ناشنیده تحسینی است گفتنی که من دارم (ص ۹۵۶)

سرمه، نمادی است برای خاموشی، به این اعتبار که می‌پنداشته‌اند خوردنش آدمی را گنگ (لال) می‌کند. از سوی دیگر، سرمه در چشم معشوق جای دارد و البته وقتی آن نگاه سرمه‌افشان در محفل تأثیر کند، حتی شکستن شیشه هم صدانخواهد داشت.



می‌کند، به نحوی باز پای «درد» را به میان می‌کشد. شاعر می‌گوید این همه رنگ‌گردانی (اشتغال در زندگی مادی) از بی‌دردی است، و گرنه دلی که خون‌شود فقط یک رنگ را خواهد شناخت. این هم بیتی دیگر با «خون‌شدن» توأم با «درد»:
دل خون‌گشته که آیینۀ درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند (ص ۵۰۳)

حضور کلمات «رنگ»، «درد»، «دل» و «خون‌شدن» در بیت «ز بیدردی است...» گویا بیت‌های اول این غزل را به خاطر می‌آورد؛ «دلی، دارد، چه مشکل گر به دردی آشنا باشد» و «پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد».



ندارد بزم پیری نشئه‌ای از زندگی بیدل
چو قامت حلقه گردد، ساغر دور فنا باشد

و بیت پایانی، به واقع حکایت از پایان زندگی می‌کند و از سوی دیگر حلقه‌معنایی شعر را می‌بندد، چون در نخستین مصراع نیز به طور غیرمستقیم از همین معنی سخن به میان آمده بود (چرا کس منکر بی‌طاقتی‌های درآ باشد؟)

بیدل جایی دیگر نیز همین معنی و همین مضمون را در وزن و قافیه‌ای دیگر آورده است، و البته در آنجا، در مطلع غزل:
نشئه هستی به دور جام پیری نارساست
قامت خم‌گشته خط ساغر بزم فناست
و من نمی‌توانم در پایان این غزل، بیت باشکوه زیر را نقل نکنم که مطلع قصیده‌ی زیبای «سواد اعظم» بیدل است، که به واقع نه قصیده، بلکه غزلی است در یکصد و پنجاه و هفت بیت:
در حریم خاک ما را موی پیری رهبر است
جامه‌ی احرام مرگ شعله‌ها خاکستر است

پی‌نوشت‌ها:

۱. این غزل و دیگر بیت‌های بیدل، از غزلیات بیدل به تصحیح خلیل‌الله خلیلی و خال محمد خسته (چاپ اول در کابل و چاپ‌های بعدی در ایران) نقل شده است. شماره صفحات نیز به آن منبع اشاره دارد.
۲. «مدعامثل» یا «مدعالمثل»، همان یا «تمثیل» است که گویا منتقدان هندی برای این صنعت نهاده بوده‌اند. بعضی پژوهشگران معاصر از این نام پرهیز دارند، به این اعتبار که با «ارسال‌المثل» اشتباه می‌شود. دکتر شفیع کدکنی در کتاب «شاعر آینه‌ها» و شاید بعضی جای‌های دیگر، به همین ملاحظه آن را «اسلوب معادله» خوانده‌اند.
۳. در متن غزلیات بیدل چاپ کابل، «محو جلوه نمودن» است که خطا به نظر می‌آید و باید «محو جلوه نبودن» باشد. در کلیات بیدل به تصحیح (تصحیح؟) اکبر بهداروند و پرویز عباسی داکانی هم این خطا تکرار شده است و بسیار خطاهای دیگر نیز.

اینجا دیگر سخن بسیار اوج می‌گیرد. امید یک دیدار - از آن گونه که در بیت پیش سخنش رفت - جهانی را بیدار کرده است. البته فراموش نکنیم که این بیداری، یعنی وجود و آن خواب، یعنی عدم. گویا همه ذرات عالم برای او پرفشانی می‌کنند. بیت بسیار زیباست و به واقع به قله غزل رسیده‌ایم. نه بار مصوت بلند «آ» در این بیت، «بلندشدن» را به زیبایی تمام تصویر می‌کند، درست همان‌گونه که در این بیت نیز:

به پستی‌های آهنگ طلب خفته است معراجی

نفس گر واگدازد، تا مسیحا می‌برد ما را (ص ۲۷)

باری، بیدل در جایی دیگر نیز با زیبایی تمام همین معنی بیت مقصد را به تصویر کشیده است:

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت

سرمه‌ای در گوشه چشم عدم آرام داشت (ص ۲۹۷)



در آن محفل که تأثیر نگاهت سرمه افشاند،

شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد

«خاموشی» در شعر بیدل بیش از این که رنگ اخلاقی داشته‌باشد، رنگ عاشقانه و عارفانه دارد، یعنی عاشق در مقام حیرت و در حضور معشوق، از فرط ادب دیگر جرأت گفتار ندارد و البته شایسته این مقام نیز همین رفتار است.

خامش نفس‌ام، شوخی آهنگ من این است

سرجوش بهار ادبم، رنگ من این است (ص ۲۳۹)

سرمه، نمادی است برای خاموشی، به این اعتبار که می‌پنداشته‌اند خوردنش آدمی را گنگ (لال) می‌کند. از سوی دیگر، سرمه در چشم معشوق جای دارد و البته وقتی آن نگاه سرمه‌افشان در محفل تأثیر کند، حتی شکستن شیشه هم صدانخواهد داشت، همانند موج گوهر که آرام و بیصداست.

بیدل در جایی دیگر هم این مضمون را پرورانده است، البته با این شکل که «در حضور تو، آن‌چنان خاموشم که سرمه با همه خاموشی نهفته در خود، در برابر من فریاد به شمار می‌آید.» و آن، بیتی است در یکی از بهترین غزلهای بیدل:

به رنگی بی‌زبانم در ادبگاه نگاه او

که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من (ص ۱۰۴۴)



به چندین شعله می‌بالد زبان حال مشتاقان

که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

ز بیدردی است دل را این قدرها رنگ‌گردانی

گر این آیینه خون گردد، به یک رنگ آشنا باشد

این دو بیت را می‌توان یک گریز ماهرانه دانست به مطلبی که در آغاز شعر بیان شد. بیت اولش ادامه همان سخنان عرفانی میانه غزل است و این حقیقت که سوختن دل در اشتیاق، همانند بال هما مایه سعادت است و بیت دوم که تصویری از خون‌شدن دل ارائه

